

بپردازند.

از بخت بد یفرم و دکتر سهراب از وضعیت برج اطلاع نداشتند و مستقیماً از راهی که به برج منتهی می‌شد روانه قلعه شدند چنانکه شیوه دکتر سهراب بود در این جنگ هم دوش بدوش یفرم حرکت می‌کرد و حتی گاهی آتش اشتیاقش به فتح و فیروزی بحدی بود که یفرم را پشت سر خود می‌گذارد.

دکتر سهراب از جلو و یفرم چند قدم عقب‌تر به طرف برج روانه شدند و هنوز چند گامی پیش نرفته بودند که گلوله‌ای از برج سفیرزان به سینه دکتر سهراب خورد و او را از پای درآورد و بدون آنکه صدایی از سینه‌اش درآید دارفانی را وداع گفت.

یکی از مجاهدین که در کنار یفرم بود همینکه می‌بیند دکتر سهراب روی زمین افتاد بعجله خود را به او می‌رساند ولی یک گلوله دیگر مجاهد مذکور را نقش روی روی زمین می‌کند.

یفرم که از کشته شدن دکتر سهراب بی‌نهایت متأثر شده بود بسرعت به طرف نقش دکتر سهراب می‌رود.

درشکه‌چی یفرم که یکی از مجاهدین بود و آنی او را ترک نمی‌کرد بازوی یفرم را گرفته می‌گوید مگر نمی‌بینی که گلوله می‌آید یفرم یک سیلی به صورت درشکه‌چی می‌زند و خودش را از دنت او خلاص می‌کند و بدون توجه به گلوله‌های پی‌دزپی که می‌بارید خود را به نعش دکتر سهراب می‌رساند ولی هنوز بدن بیجان آن جوان غیرتمند را در بر نگرفته بود که گلوله به طرف چپ سرش اصابت می‌کند و از طرف راست بیرون می‌رود.

مردی که بزرگترین عمل فتح و فیروزی جنگهای قزوین، کرج، بادامک، فتح تهران، جنگ با شاهسون آذربایجان، جنگ با ارشدالدوله و جنگ با سالارالدوله بود و اگر حمل برگزافگویی نشود اشجع شجاعان و پهلوان جنگجویان مشروطه‌خواه بود پس از گذراندن یک دوره تاریخی در یک جنگی که نسبت به جنگهای گذشته اهمیت زیادی نداشت و در حالی که شاهد فتح و فیروزی را بدست آورده بود با یک گلوله دنیا را وداع می‌گوید.

مجاهدینی که از طلوع انقلاب گیلان تحت فرماندهی یفرم بودند، او را پدر جان خطاب می‌کردند و طوری نسبت به او مطیع بودند و علاقه و ایمان داشتند که اگر می‌گفت خود را در آتش بیندازند بی‌پروا او را اجرا می‌کردند چنانکه در

**پدر جان کجاست**

همه جنگهای خطرناک با دادن تلفات سنگین بدون آنکه خم به ابروی خود بیاورند یا خوشرویی به احکام و اوامرش گردن می‌نهادند.

یفرم هم آنها را مثل برادر و فرزند خود دوست می داشت و در دوره چند ساله که مجاهدین به بدبختیهای گوناگون گرفتار شدند و دسته دسته از میان رفتند فقط مجاهدین یفرم که در حدود پانصد نفر بودند کامیاب ماندند و بهترین اسلحه را در دست داشتند و مرتباً بتدر کفایت علی قدر مراتبهم حقوق دریافت می داشتند.

چون پس از سرگ یفرم دوره این مجاهدین هم پایان می رسد از نظر حق شناسی ناگفته نمی گذارم که این مجاهدین بی نهایت رعایت اصول و نظم را می نمودند و از فرمانده خود کور کورانه اطاعت می کردند و هیچوقت پشت به میدان جنگ نکردند و در جنگجویی و شجاعت و پردلی و لیاقت ضرب المثل بودند. چنانکه خواهیم دید پس از کشته شدن یفرم پشت به دشمن نکردند و به فتوحاتی نایل شدند و نشان دادند که نه فقط آنها رئیس و فرمانده لایقی داشته اند بلکه خود آنها هم مردمان لایق باشخصیت و شجاعی بوده اند و برای عقیده و ایمان به آزادی می جنگیدند.

پس از خاتمه کار قلعه، کبری که ریاست آن عده را عهده دار بود برای خاتمه دادن به کار به طرف برج روانه می شود و بکنفر را برای گزارش نزد یفرم می فرستد ولی در همان موقع خبر می رسد که یفرم تیر خورده و کشته شده و نعشش در بیابان در کنار نعش دکتر سهراب افتاده است. از شنیدن خبر کشته شدن یفرم، کبری بدون آنکه خم به ابرو بیاورد و یا اظهار تأسف و تأثر کند و یا اشک بریزد و ناله کند می گوید بچه ها ناامید نباشید و دل و سردانگی داشته باشید و با من بیاید تا برویم و انتقام خون پدرجان را از قاتلین او بازگیریم. گفته های کبری هیجان و غضب فوق العاده ای در مجاهدین ایجاد کرد و خود او بجلو و دیگران از عقب او به طرف برج روانه شدند و اطراف برج را گرفته و با سرسختی و از جان گذشتگی به جنگ پرداختند. در حمله اول چهار نفر از مجاهدین کشته شدند ولی کشته شدن آنها تزلزلی در روح مصمم آنان وارد نکرد و پس از جنگ خونینی برج مستحکم را تصرف کردند و همه افرادی را که زنده در برج بودند دستگیر نمودند یکی از دستگیرشدگان عبدالباقی خان بود که بلافاصله از طرف مجاهدین تیر باران شد سپس مجاهدین به طرف نعش یفرم رفتند و در کنار او زانو زدند و به سوگواری پرداختند.

هنوز بیش از یک ساعت از خاتمه جنگی که در بالا نگاشته شد و از کشته شدن سرداران دولشگر یفرم و عبدالباقی خان نگذشته بود و سران مجاهدین گرد هم جمع شده و برای حمل جسد یفرم به تهران مذاکره می کردند که خبر رسید که قشون نیرومند و انبوهی بریاست مجلل السلطان به یک کیلومتری رسیده و نیم ساعت دیگر به اردوی دولتی حمله خواهد برد.

جنگ با قشون  
مجلل السلطان



کری که فرماندهی مجاهدین را عهده‌دار بود امر کرد نعش یفرم را در محل امنی گذارده و آماده جنگ شوند، با اینکه عده قشون مجللی از چهار هزار نفر متجاوز بود و عده مجاهدین از هشتصد نفر تجاوز نمی‌کرد و بواسطه راه پیمایی و جنگ‌های پی در پی که از سه روز پیش آغاز شده بود و بی‌خوابی و کشته شدن سرکرده‌ای که چون پدر او را گرامی می‌داشتند خسته و فرسوده شده بودند ولی قوه تأثر و خشم و اعتماد به نفس و اطمینان به فتح و فیروزی و ایمان به مقصودی که برای آن فداکاری و جنگ می‌کردند چنان نیرویی به آنها بخشیده بود که بلادرنگ خود را آماده کارزار نموده در حال حاضر باش در محل‌هایی که کری معین کرده بود جای گرفتند توپها را در نقاط مرتفع و مناسب استوار کردند و بمحض روبروشدن یا دشمن به حمله پرداختند و پیش از یک ساعت طول نکشید که اردوی چهار هزار نفره مجللی را تار و مار و رشته نظم آنها را از هم گسسته و متفرق و فراریشان ساختند.

مانول که یکی از مجاهدین پاکدامن و شجاع بود نقل می‌کرد که هیچیک از این جنگها مثل این جنگ برق‌آسا نبود و هیچیک از جنگهای گذشته مجاهدین بدلیری جنگ آن روز شهاست از خود نشان نداده بودند شاید قدرت تأثر و اندوه بی‌پایانی که از مرگ یفرم در دل آنها بوجود آمده بود باعث شد که بدون پروا از مرگ و کشته شدن گستاخانه به دشمن حمله بردند و چون صاعقه قشون مجللی را پراکنده کردند.

کسانی که در آن جنگ حضور داشتند راجع به کشتگان طرفین اختلاف نظر داشتند ولی مانول که نگارنده به صداقت و در راستگویی او کمترین تردیدی ندارم می‌گفت چهار صد و بیست و یک کشته در میدان جنگ جمع‌آوری و شمرده شد که در حدود سیصد نفر کشتگان دشمن بودند. تلفات اسب‌ها بیش از سواران بود و آن صحرای وسیع از خون اسب و آدم آغشته شده بود افرادی که جراحت سخت داشتند درگذشتند و عده‌ای در حدود هفتاد نفر به همدان و قزوین حمل شده تحت معالجه قرار گرفتند.

پس از آنکه جنگ خاتمه یافت و مجاهدین مطمئن شدند که دشمن بکلی متلاشی شده و دیگر اثری از آن نیست گرد نعش یفرم جمع شدند و همان افرادی که تا یک ساعت پیش با بیرحمی می‌کشتند و کشته می‌شدند و کوچکترین حال تأثر نداشتند چون مادر فرزند مرده بنای گریه و زاری را گذاردند و با خواندن سرودهای ملی مراسم سوگواری بجای آوردند.

سپس جنازه را با تکریم در درشکه گذارده و با یک اسکورت پنجاه نفره که علامت عزا بر بازوی خود بسته بودند و تفتنگها را واژگون به‌شانه داشتند روانه تهران کردند. خبر مرگ یفرم سر و صدای بی‌نظیری در تهران بلند کرد و جماعتی با درشکه و کالسکه و سوار و پیاده به‌طرف قزوین روانه شدند و نعش آن مجاهد آزادیخواه و سردار فاتح را با تشریفات رسمی و تجلیل وارد پایتخت کردند.

چون شرح بخاک سپردن و مجالس سوگواری و مقالات روزنامه‌ها و سخنرانی گویندگان راجع به شخصیت بارز و زندگانی پر افتخار یفرم جنبه تاریخی ندارد اینست که به آنچه گفته شد قناعت می‌کنیم و قضاوت در حق این مرد فوق‌العاده را به آنچه خوانندگان این تاریخ درک و استنباط نموده‌اند واگذار می‌نماییم.

بنا بر آنچه روزنامه ارگان حزب داشنا کسیتون که به زبان ارمنی منتشر می‌شد می‌نویسد: یفرم در محلی نزدیک گنجه متولد شده و همینکه به سن هجده سالگی رسید شور باطنی و روح آزادمنشی او را به طرف انقلابیون کتانیید و با جمعی همداستان شد که به عثمانی بروند ولی در سرحد مأسورین روسیه او را دستگیر و به سبیری تبعیدش کردند پس از چندی با چند نفر از مجبوسین از سبیری فرار کرد و با مصائب بسیار خودش را به ژاپون رسانید بواسطه ندانستن زبان و آشنا نبودن به حالات و آداب مردم ژاپون نتوانست دیر زمانی در آن سرزمین زیست کند بناچار کشور آفتاب را ترک کرد و با کشتی مجارستانی پس از چند ماه رنج و مشقت وارد یکی از بنادر ایران شد و چون زبان ترکی را می‌دانست رهسپار آذربایجان گشت و در سال ۱۸۹۸ میلادی به سلماس رفت و در آنجا چندی ماند و چون توقف در آن شهر با روح ماجراجویش سازش نداشت یا اتفاق یک زن ارمنی که آنهم از روسیه گریخته بود به قراچه داغ رفت و در آنجا با هم ازدواج کردند و یفرم در دبستانی به آموزگاری پرداخت. بعد به تبریز و سپس به قزوین و رشت رفت و در آنجا یک کوره آجرپزی تأسیس نمود. در آغاز انقلاب گیلان به نمایندگی از طرف حزب داشنا کسیتون در جرگه انقلابیون گیلان وارد شد و در کمیته ستار عضویت یافت و در انقلاب گیلان بطوری که در مجلدات گذشته بتفصیل نوشته شده شرکت کرد. روزی که مقرر شده بود نعلش یفرم بخاک سپرده شود مردم تهران بمیل و خاطر خود تعطیل کردند و در خیابانی که جنازه را عبور می‌دادند اجتماع نمودند چند دسته موزیک در سر چهار راه‌ها سرود عزا می‌نواختند. نعلش یفرم را در روی یک عراده توپ حمل کردند و در موقع حرکت دادن چند تیر توپ شلیک کردند و کلیه رجال آزادیخواه در تشییع جنازه شرکت نمودند و با احترام و اکرام جسد آن مرد تاریخی را به مدرسه ارامنه برده در آنجا دفن کردند و در موقع دفن چند تیر توپ شلیک نمودند و ناطقین خطابه‌هایی از خدماتی که او در راه آزادی کرده بود ایراد نمودند و بنام ملت و دولت ایران به همسر او تسلیت گفتند و از خداوند بخشنده آزادی بیاس خدماتی که در راه آزادی کرده بود طلب مرحمت نمودند. کشته شدن یفرم یکی از ضایعات بزرگ مشروطیت بود و با از میان رفتن او پشت آزادیخواهان شکست ولی بطوری که خواهیم نگاشت پس از چندی دنیا و ایران وارد مرحله تازه‌ای شد و انقلاب مشروطیت را با همه عظمتی که داشت پشت سر گذارد و جنگ بزرگ جهانی آغاز گردید.



## فجایع روسها در تبریز

نگارنده و خوانندگان این تاریخ موقعی شهر تبریز را ترک کرده و برای مشاهده آنچه در سایر شهرستانهای این کشور ستمدیده می‌گذشت روانه شدیم که مجاهدین از شهر فرار کرده و آزادیخواهان در گوشه و کنار مخفی شده بودند و نایب‌الایاله به قنسولگری انگلیس پناهنده شده بود و بیرق روس در روی مرتفع‌ترین نقاط شهر و ارگ دولتی نصب شده و چون شعله آتش چشم وطن‌پرستان را می‌سوزانید. حاجی صمدخان شجاع الدوله خود را برای ورود به تبریز و ارتکاب فجایعی که در تاریخ کمتر نظیر آن دیده شده آماده می‌کرد.

برای اینکه فرزندان ایران بدانند که در آن زمان بقول و پیمان روسها اعتمادی نبود چند روز به عقب برمی‌گردیم و مذاکراتی را که میان قنسول روس و رؤسای ملیون تبریز با میانجی‌گری قنسول انگلیس و قنسول فرانسه شده بود بطور اختصار نقل می‌کنیم: روز دوشنبه سوم محرم ۱۳۳۱ مجاهدین دست از جنگ کشیدند و ضیاءالدوله و ثقة‌الاسلام و قنسول فرانسه و انگلیس با قنسول روس به گفتگو پرداختند و موافقت نمودند که مجاهدین اسلحه را کنارگذارند به کسب و کار خود پردازند و کسانی که نخواهند از شهر خارج شوند از طرف روسها کسی متعرض و مزاحم آنها نخواهد شد.

قشون روس از باغشمال بیرون نیایند و به اسور داخلی شهر و مردم کاری نداشته باشند و برای امنیت شهر یکدسته پانصد نفری پاسبان تحت ریاست بردی که مورد اعتماد طرفین باشد گماشته شود و بغیر از این عده احدی حق حمل اسلحه نداشته باشد.

چون ملیون تبریز از صمدخان شجاع الدوله بیمناک بودند و از بیرحمی و شقاوت او اطلاع داشته و یقین داشتند که پس از خلع سلاح مجاهدین شجاع الدوله راه دشمنی و انتقام‌جویی را پیش خواهد گرفت راجع به رویه او در تبریز با قنسول روس مذاکره کردند و قنسول روس قول داد که هرگاه شجاع الدوله راه تجاوز و تعدی پیش بگیرد از او جلوگیری خواهند کرد.

همان روز قنسول روس برای ملاقات فرمانده قشون روس به باغشمال رفت و

عهد و پیمانی را که با سران ملیون نموده بود به اطلاع او رسانید و فرمانده قوای روس موافقت خودش را با مقررات مذکور بتوسط قنصل به اطلاع ملیون رسانید.

همه خیال می کردند که دیگر نگرانی در کار نیست و آن انقلاب و خونریزی خاتمه یافته و مردم می توانند به کسب و کار خود مشغول شوند.

بمحض اینکه مجاهدین از شهر خارج شدند و آنهایی که مانده بودند اسلحه را کنارگذازده و به کار خود مشغول گشتند، مستبدین بسردستگی ملاهای مستبد و روس پرست ها میدان را خالی دیده از خانه ها بیرون آمدند و در مساجد اجتماع نمودند و در بدگویی از آزادی و مشروطیت و مدح و ثنای شاه مخلوع نطقها کردند و دسته دسته بحال اجتماع برطبق نقشه ای که میان آنان و روسها و شجاع الدوله کشیده شده بود به طرف باسمنج رفتند تا شجاع الدوله را با تجلیل به شهر بیاورند.

از طرف دیگر دسته های قشون روس در کنار رود آجی متمرکز شد و شهر را زیر آتش توپخانه گرفتند.

دسته های دیگر قشون روس که تا چند روز پیش در محاصره مجاهدین بودند بیرون آمده و وارد محلات شهر شدند و هر کس را که سر راه خود دیدند از پای در آوردند.

روز چهارشنبه بار دیگر روسها از باغشمال و پل آجی شهر را بمباران کردند. در آن شب اکثر سرپرست خانواده ها شهر را ترک کرده و راه فرار پیش گرفتند و خانواده خود را بی سرپرست گذاردند.

ثقة الاسلام بناچار سه نفر از معاریف شهر را بنام ناظم الدوله، سردار سطوت و اعتماد الدوله به باسمنج نزد شجاع الدوله فرستاد و به او پیغام داد که ما از آمدن تو به شهر و در دست داشتن زمام امور مخالفتی نداریم ولی مصلحت در اینست که تو از طرف دولت به شهر خوانده شوی و زمامدار اسورگردی.

این سه نفر پس از گفتگو با شجاع الدوله ناامید به شهر مراجعت کردند و به ثقة الاسلام گفتند که کار ما غیر از اینست که ما می پنداریم و شجاع الدوله یک آلت بی اراده در دست روسها است و تمام این نقشه ها را قنصل روس کشیده.

سران مستبدین و ملاها که در وقایع اخیر از شهر فرار کرده بودند دسته دسته با سلام و صلوة وارد شهر می شدند و مجالس جشن برپا می کردند و هر کس از مشروطه خواهان را که بدست می آوردند آزار می دادند و برای اینکه دوباره دستگاه استبداد کهنه را روی کار بیاورند، کلیه صاحبمنصبان نظمی را که بسبب نوین شهر را اداره می کردند از کار برکنار کردند و دوباره کدخدایان و کلانتران قدیم را با همان سبک کهنه و لباس های مخصوص به کارگماشتند.



از روز هفتم بنا بدستور پطرسبورغ تفتیش در شهر برای دستگیری و مجازات کسانی که سهم بجنگ کردن با روسها بودند آغاز شد و عده کثیری از مردمان بیگناه را با شدت و سختی یا بهتر بگویم با وحشیگری دستگیر و زندانی کردند تا بر طبق اصول جنگی در دادگاه صحرائی محاکمه و مجازات نمایند.

اینک تلگراف رمزی را که سفیر کبیر ایران از پطرسبورغ به دولت مخابره کرده بود عیناً نقل می کنیم: هفت محرم هیأت وزرا قرار دادند به رؤسای قشون روس در تبریز و رشت و انزلی اختیار تام داده شود که به اتفاق قنصل روس مقصرین اغتشاش را چه تبعه ایران و چه تبعه روس حبس و بر طبق قانون نظامی سیاست کنند از فداییان خلع اسلحه شود امکانه هایی که مقاومت می کنند خراب نمایند.

آقای هیأت، رئیس دیوان کشور فعلی که در آن زمان در تبریز بود می گوید با اینکه همه می دانستند نه خان ثقة الاسلام در خطر است و خود او هم چون دیگران خطر را درک کرده مردانه در خانه خود نشسته و کمال کوشش را برای نجات شهر از قتل و غارت می نمود و به اشخاصی که جانشان در خطر بود پیغام می داد که بفرسبید که ممکن است شهر را ترک کنند و ساعتی در تبریز نمانند. من پس از ملاقاتی که با ثقة الاسلام کردم چون بی نهایت مضطرب و بلا تکلیف بودم نامه ای بدین مضمون به ثقة الاسلام نوشتم، «چه باید بکنم». ثقة الاسلام جواب داد شما اگر می توانید از شهر خارج شوید ولی من کار خودم را به خدا می سپارم.

مرحوم فرشی می گفت در آن ایام من در قسولگری عثمانی پناهنده شدم شهیندر عثمانی بمن گفت روسها می خواهند ثقة الاسلام را دستگیر نمایند شما به ایشان بنویسید که تا وقت نگذشته خود را به شهیندری برساند من هم نامه ای بوسیله یکی از دوستانم برای ثقة الاسلام نوشتم و از خطری که او را تهدید می کرد آگاهی کردم. ثقة الاسلام در جواب نامه من نوشته بود از زمان عباس میرزا که میرفتاح جلو افتاد و شهر تبریز را تسلیم روسها کرد صد سال می گذرد و هنوز مردم نام او را به بدی یاد می کنند شما چگونه انتظار دارید نه من برای حفظ جان خودم به قسولگری عثمانی پناه ببرم و مردم بدبخت تبریز را در جنگال دشمن بگذارم. ثقة الاسلام می توانست از شهر بیرون برود و خودش را به محل امنی برساند ولی از این کار هم خودداری کرد.

می گویند در آن روزها ثقة الاسلام مکرر از مرگ خود صحبت می داشت و در روز هفتم دیماه به میرزا عدیخان ادیب خلوت نه یکی از دوستانش بود گفت این آخرین نهار است که با هم می خوریم.

ادیب خلوت می گوید مگر خیال مسافرت دارید. جواب می دهد بله سفر پس دوری در پیش دارم. ادیب خلوت می گوید بهتر است چندی از شهر بیرون بروید. ثقة الاسلام جواب می دهد اگر به کلبه عسسی حای گیرم روسها دست از من نخواهند

برداشت.

مردم تبریز در آن چند روز به دفن و کفن کشتگان مشغول بودند و کسانی که خانواده بزرگی داشتند از ترس روسها جرأت ختم گذاردن و مراسم سوگواری فراهم کردن را نداشتند.

کسروی می نویسد روز هشتم ژنرال زندال وردنف با سپاهبانی که همراه داشت وارد تبریز شد و در باغشمال منزل کرد دسته دسته سرباز و قزاق روس در شهر گردش می کردند و در خانه ها برای دستگیری آزادیخواهان وارد می شدند و همه جا را تفتیش می کردند.

همین روز مرحوم شیخ سلیم که یکی از خطبای مشروطه خواه بود و از طلوع انقلاب تا آخر با ایمان راسخ در راه آزادی و حقوق ملت کوشش می کرد با برادرش آقا کریم دستگیر و به روسها سپرده شدند.

چون ایام عاشورا در پیش بود بر طبق عادات و سنن دسته های سینه زن در تبریز تشکیل داده شد و با علم و بیرق در شهر گردش کرده سپس به باسمنج به ملاقات شجاع الدوله می رفتند.

روز نهم مجتهد معروف با جمعی از روحانیون و چندین هزار نفر راه باسمنج را پیش گرفتند و به ملاقات شجاع الدوله رفتند و از او درخواست کردند که به شهر وارد شود.

در همین روز ثقة الاسلام بنصد ملاقات دکتر علی نئی از خانه بیرون رفت ولی هنوز چند گامی بر نداشته بود که دنسکی با یک نفر صاحب منصب روس که سوار درشکه قنسول روس بودند پیاده شدند و دنسکی به ثقة الاسلام گفت چون در قنسولخانه جلسه ای برای بحث و گفتگو و مشورت تشکیل یافته جناب قنسول از حضرتعالی تقاضا کرده در آن جلسه شرکت فرمایند.

ثقة الاسلام می خواست سوار درشکه دیگری بشود و به قنسولخانه برود ولی دنسکی گفت قنسول مخصوصاً درشکه خودش را برای سواری شما فرستاده است که سوار شوید ثقة الاسلام بناچار سوار درشکه شد و باتفاق افسر روس و دنسکی برای آخرین بار از جایی که عمری بعزت و شرافت و خدمت بخلق خدا در آن گذرانده بود دور شد و به قنسولخانه و از آنجا به پای دار رفت.



علی مسیو یکی از آزادیخواهان صدر مشروطیت بود و از شیفتگان  
 حکومت بشمار می‌رفت و پیش از طلوع مشروطیت آتش  
 آزادیخواهی در کانون وجودش شعله‌ور شده بود و با کسانی  
 که عشقی در دل و شوری در سر داشتند همراز و همفکر بود  
 و از عقاید و مرام احزاب انقلابی آگاهی داشت.



علی مسیو و برادرش - حسن و قدیر

همینکه آتش انقلاب روشن شد این مرد آزادیخواه و انقلابی چون پروانه خود  
 را در آتش انقلاب انداخت تا سوخت یکی از فرزندان در جنگهای تبریز کشته شد  
 و یکی از فرزندان دیگرش که دوش بدوش مجاهدین با روس‌ها جنگیده بود با تفاهت  
 امیرحشمت از تبریز بیرون رفت و دو نفر از فرزندانش بدست سالداتهای روس گرفتار  
 شدند و در قفسولخانه روس محبوس گشتند. در همان روز ضیاءالعلماء و صادق‌الملک و

آقا محمد آقا معروف به قفقازچی را روسها گرفتار و به بند انداختند و محمدقلیخان دایی آقا محمد آقا هم که برای نجات خواهرزاده اش به قسولگری روس رفته بود گرفتار و زندانی شد.

در دنیایی که ما زندگانی می کنیم زشتی و زیبایی بسیار دیده می شود و بدی و خوبی هایی مشاهده می شود که در تقدیرات و خوشبختی جامعه یا افراد تأثیر بسیار دارد ولی بعضی از زشتیها و بدیها است که چون از نامردی و بی غیرتی و پستی سر-چشمه گرفته انسان نمی تواند از شنیدن آن متأثر نشود و در سیر تاریخ و هزارها وقایع و حوادث ناگوار که می خواند آنرا نادیده بگیرد.

از آنجمله اینکه، بشری که خود را در خطر مرگ می بیند برای رهایی از مرگ به یکی از دوستان مورد اعتمادش پناه می برد و آن دوست مورد اعتماد با علم به خطری که رفیقش را تهدید می کند او را تحویل دشمن آن هم دشمن خارجی و دشمن وطن بدهد پس از آنکه روسها به خانه علی مسیو ریختند و آنجا را تاراج کردند و از بی احترامی به زن و بچه فروگذار نکردند پسر علی مسیو برای نجات خود به خانه حاجی مرتضی نام که مورد اعتماد روسها بود و با خانواده و فرزندان علی مسیو دوستی داشت و دم از صمیمیت و صداقت می زد و در جنگها و انقلابات چندین ساله علی مسیو فرزندانش از او حمایت می کردند و چندین مرتبه جان او را از خطر نجات داده بودند، بدون آنکه کسی بفهمد و آنها را دیده باشد از تاریکی شب استفاده کرده پنهانده شدند ولی آن مرد پست فطرت مهمانان و پنهانندگان خود را تحویل سربازان روس داد و خون این دوجوان را بگردن گرفت.

مقام منیع و موقع رفیع ثقة الاسلام در راه خدمت به وطن و

ملت موجب شد که نگارنده کتاب هفتم این تاریخ را بیابد

او نگاشتم و اینکه که بنگارش داستان شهادت آن مرد بزرگ

تاریخی قلم در دست گرفته ام از خوانندگان اجازه می خواهم

بطور اختصار جهاتی را که مستشارالدوله از شخصیت ثقة الاسلام می گفت برای شما

نقل کنم :

در میان طبقه روحانیون مردی روشنفکرتر و خوش نیت تر و خوش فطرت تر از او

ندیدم، ثقة الاسلام بسیار خوش خلق شیرین زبان و لطیفه گو بود و نه فقط در علوم دینی

بالاترین مقامات را حائز شده بود در فلسفه و عرفان هم ید طولایی داشت. کسی نبود که

ثقة الاسلام را ملاقات کند و شیفته او نشود و از خرمن دانش او بهره مند نگردد

ثقة الاسلام تکیه گاه ملت و مردم بود و از ظهور انقلاب مشروطیت با آزادیخواهان همساز

### ثقة الاسلام شهید



و همصدا شد.

چنانچه در استخاره‌های محمدعلیشاه که در یکی از مجلدات این تاریخ گراور شده ملاحظه شود شاه مخلوع ثقةالاسلام را یکی از بزرگترین دشمنان خود بی‌پنداشت و مکرر برای از میان بردن او اقدام کرد ولی این مرد روحانی تا ساعتی که به پای دار رفت از حق و حقیقت و منافع ملک و ملت طرفداری و پشتیبانی نمود و هرگز آثار یأس و ناامیدی و جبن و ترس در جبین او دیده نشد با مهربانی و شرف زندگی کرد و با شجاعت و شهامت جان داد.

نگارنده این تاریخ در یکی از جلسات مجلس سنا که مقارن با چهلمین سال شهادت ثقةالاسلام بود خطابه مفصلی از زندگانی پرافتخار آن شهید سعید ایراد کردم که در اینجا به نقل یک جمله آن قناعت می‌کنم.

همه شهدای راه آزادی در یک مرتبه و مقام نیستند و بعضی بر بعضی فضل و برتری دارند و علت برتری آنها بر دیگران اینست که بعضی از آنها حاکم بر مرگ و حیات خود بودند و مرگشان در اختیار خودشان بود ولی برای حفظ شرافت و حیثیت خود و وطن خود و ملت خود مرگ را انتخاب کردند و با سربلندی و افتخار جان سپردند. بطوری که خواهم نوشت ثقةالاسلام از کسانی بود که تا شب آخر با این که به کشته شدن خود یقین داشت و خطر را درک کرده بود اختیار مرگ و حیاتش در دست خودش بود و با نوشتن یک جمله می‌توانست جان خودش را از مرگ نجات بدهد ولی او مرگ با شرافت را بر زندگانی ننگین ترجیح داد و با سربلندی و مردانگی به پای دار رفت.

همینکه ثقةالاسلام را وارد قنسولخانه کردند در یک اطاق تاریک و محقر که بیش از دوصندلی چوبی در آن نبود محبوس ساختند و در را به روی او بستند.

همینکه شب شد یک چراغ نفتی در اطاق روشن نمودند و سپس قنصل روس و یکتفر مترجم ایرانی بنام میرزا علی اکبرخان وارد اطاق شدند.

قنصل در روی صندلی مقابل ثقةالاسلام نشست و بخلاف گذشته که نسبت به آن مرد روحانی احترام می‌گزارد با بی‌اعتنایی بنای پرسش را گذارد و با پرخاش گفت شما مردم را برضد بزرگترین امپراطوری جهان تحریک کردید و جمعی از سربازان امپراطور را به کشتن دادید. شما می‌توانستید از مجاهدین جلوگیری کنید و مانع جنگی که پیش آمد بشوید شما در این چند ساله با انقلابیون که دشمن سرسخت دولت روس بودند همدست بودید. سپس تلگرافاتی را که ثقةالاسلام به تهران کرده بود به او نشان داد و گفت اینها مدرک محکومیت شما است.

ثقةالاسلام با کمال متانت و بردباری بدون آنکه زبونی از خود نشان بدهد جواب

داد من مداخله قشون اجنبی را در امور ایران هرگز تصدیق نداشته و ندارم و این امری است طبیعی که وقتی جماعتی بر خلاف حق حاکمیت و استقلال یک ملتی قشون وارد مملکتی می کنند و به کارهایی دست می زنند که وظیفه آنان نیست طبعاً مردم عصبانی می شوند و به اقداماتی دست می زنند که جلوگیری آن از عهده من و دیگری بیرون است. من قادر به اینکه از قیام ملت جلوگیری کنم نبودم و هیچوقت در عمرم مردم را به خونریزی و انقلاب تحریک و تشویق نکرده ام.

در خاتمه مذاکره که پیش از یکساعت بطول انجامید قنصل روس گفت اگر مایل به نجات و حفظ جان و شأن خود هستید این نوشته را امضا کنید و نوشته ای را نه قبلاً تهیه کرده بودند و در آن این عبارت نوشته بود:

اول مجاهدین به طرف قشون امپراطوری تیراندازی کردند و قشون امپراطوری برای دفاع خود وارد در جنگ و زد و خورد شد، جلو ثقة الاسلام گذارد، ثقة الاسلام نوشته مذکور را برداشت و مطالعه کرد سپس با کمال قوت قلب و متانت گفت من از چیزی که اطلاع ندارم نمی توانم شهادت بدهم آنچه شنیده ام اول سالداتهای روس که برای برقراری سیم تلفون به نظمیه رفته بودند به طرف ایرانیها تیراندازی کرده اند و دو نفر را کشته اند. قنصل برای فریب دادن ثقة الاسلام بنای تطمیع و تهدید را گذارد و کوشش بسیار نمود که او را وادار به امضای نوشته مذکور نماید ولی ثقة الاسلام با کمال ملامت جواب داد که من مسلمان هستم و شهادت ناحق نمی توانم بدهم. همینکه قنصل از قانع کردن ثقة الاسلام مأیوس شد بدون خدا حافظی با غیر از اطاق بیرون رفت و دوباره در اطاق را به روی محبوس بستند. ناگفته نماند با اینکه قنصلخانه روس در آن زمان مبدل به دژ مستحکمی شده بود و صدها سرباز مسلح در آنجا دیده می شد دو نفر سرباز روسی تفنگ بدست پشت در اطاق محبوس قراول می دادند. میرزا ابراهیم مشی سفارت نقل می کند همینکه قنصل از محبس ثقة الاسلام بیرون رفت بنای قدم زدن را در باغ قنصلخانه گذارد و پس از آنکه چند مرتبه دور باغ راه رفت مرا احضار کرد و به من گفت بروید نزد ثقة الاسلام به او بگویید که اگر نوشته را امضا نکنند من مجبورم او را تحویل مقامات نظامی بدهم و عاقبت این امر عم روشن است که چه خواهد بود.

من به اطاق ثقة الاسلام رفتم و پیغام قنصل روس را به او دادم سپس خودم را روی پای او انداختم و با گریه و زاری گفتم آقا اگر این نوشته را امضاء نکنید شما را خواهند کشت. ولی گریه و ناله من کوچکترین اثری در تصمیم آن مرحوم وارد نکرد و با ملامت بدهن گفت فلانی من چگونه می توانم بر ضد ملت خود شهادت بدهم و گناه جنگی را که روسها آغاز کردند به گردن مردم تبریز بیندازم جواب خدا را چه بدهم. چون بکلی مأیوس شدم بناچار نزد قنصل رفتم و به او گفتم که ثقة الاسلام یک مردی



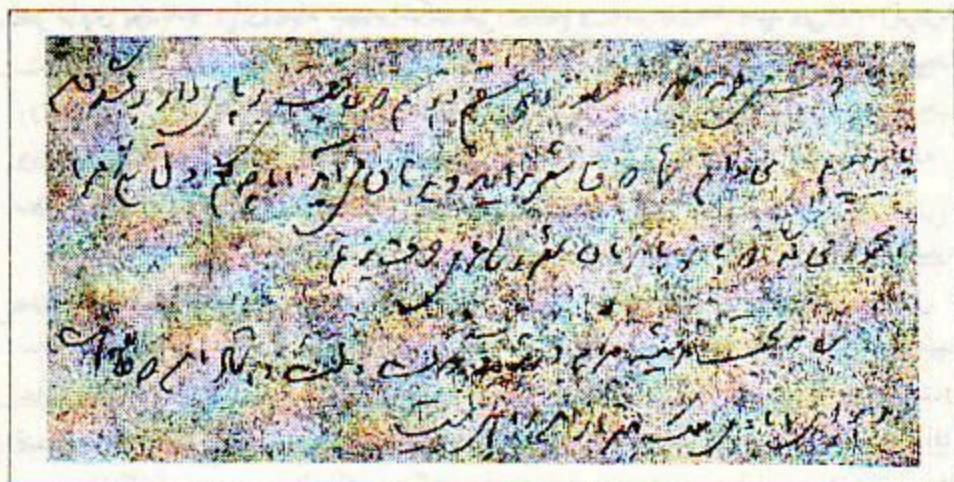
است مسلمان و راستگو و هیچوقت از راه راستی و حقیقت منحرف نمی‌شود و حقیقتاً نمی‌داند که از کدام طرف اول تیراندازی شده و حاضر نیست شهادت ناحق بدهد.

مرحوم ثقة‌الاسلام پیش بینی کرده بود که در راهی که پیش گرفته جان خود را از کف خواهد داد و در مجاهدتی که آغاز کرده به دار خواهد رفت چنانچه در نامه‌ای که چندی قبل از شهادتش بخط خود به مشکوة‌الملک نوشته و گراور آن از

پیش بینی

نظر مطالعه کنندگان این تاریخ می‌گذرد چنین می‌نویسد، «خوب می‌گوید مظهر:

منصوروار عشقم و ترسم که عاقبت بر یای دار بر کشد این پایداریم



می‌دانم که شما ذوق شعر ندارید و بدتان می‌آید اما چه کنم دلتنگی مرا مجبور می‌کند که باز با زبان شعر و شاعری حرف بزنم.»

خانم امیرحاجبی خواهرزاده مرحوم ثقة‌الاسلام نقل می‌کند که در یکی از همان شبهای پر آشوب و خطرناک نیمه شب از خواب بیدار شدم دیدم چراغ اطاق ثقة‌الاسلام روشن است و او مشغول نوشتن است. به اطاق او رفتم و گفتم چرا اینقدر خودتان را خسته می‌کنید، جواب داد تو نمی‌دانی چه آتشی در دل من شعله‌ور است و جان مرا می‌سوزاند. در این وقت چشمم به نوشته پشت قرآن افتاد که به این مضمون نوشته بود، «وقتی بلا و آفتی به مردم یک شهر رومی آورد مردم برای دفع بلا به خارج شهر به مصلا می‌روند و از خداوند رفع بلا را می‌خواهند امروز وطن ما دچار بلای بزرگی شده و برای رفع بلا باید به مصلا رفت و می‌دانم کسی که داوطلب این کار باید بشود من هستم.»

روسها برای اینکه همه مقدسات ملت ایران را یا بهتر بگوییم ملل مسلمان جهان را بحداعلی تحقیر کرده باشند روز عاشورا

عاشورای ثقة‌الاسلام

که یکی از مقدس‌ترین ایام مسلمانان است برای کشتن بزرگترین مرد روحانی انتخاب کردند روزی که مسلمانان محبوسین را از بند آزاد می‌کنند و به احترام این روز مقدس قلم غفو بر جرایم گناهکاران می‌کشند و در راه خدا بنده آزاد می‌کنند و خیرات می‌نمایند عده‌ای از برگزیده‌ترین احرار و آزادسردان را به‌دار آویختند.

عجب این است که روحانیون مستبد تبریز و سرکردگان مستبدین که شبانه روز با روسها ملاقات می‌کردند و مشیز و سشار آنها بودند آنقدر عرق مسلمانی نداشتند که از روسها درخواست کنند که اعدام آن مظلومین را به روز بعد از عاشورا محول کنند و خون آن بیگناهان را در آن روز مقدس که خود با جمعی از مردم در آن روز مشغول عزاداری بودند و برای امام شهید اشک می‌ریختند و به سر و سینه خود می‌زدند، نریزند. از یک طرف مردم تبریز به عزاداری مشغول بودند و از طرف دیگر روسها صحنه روز عاشورا را نمایش می‌دادند و خون برگزیده‌ترین پیروان امام مظلوم را می‌ریختند و کسانی که به طرفداری از اسلام انجمن اسلامی تشکیل داده بودند و مشروطه را مخالف اسلام می‌دانستند شادی می‌کردند.

شب عاشورا روسها سربازخانه را بصورت یک دژ مستحکم درآوردند و صدها سرباز مسلح در روی بامها و اطراف به‌قراولی گماشتند و چندین عراده توپ و مسلسل در نقاط مرتفع قرار دادند و چند دار در وسط سربازخانه برپا کردند هنوز ساعتی از شب عاشورا نگذشته بود که یک‌گاری قشونی و یک اسکادرون قزاق روسی وارد جلوخان قنسولخانه شدند و محبوسین را از قنسولخانه بیرون آورده در گاری نشانیدند و قزاقان روسی تفنگ بر دست چون نگین انگشتر آنها را احاطه کرده به‌طرف سربازخانه روانه شدند در راه ثقة‌الاسلام توجهی به اطراف خود نداشت و دعا می‌خواند و با خدای خود در راز و نیاز بود.

بمحض اینکه محبوسین را وارد باغ سربازخانه کردند صاحب‌منصبان روسی به بازرسی آنها شروع نمودند و همان سؤالاتی را که قنسول روس کرده بود تکرار کردند ولی جوابی مطابق میل خود نشیندند.

آن شب که شب آخر عمر آن مظلومین بود به آنها بسیار سخت گذشت و تا صبح بیدار بودند.

فردا صبح آن مظلومین را به حیاط سربازخانه که دار در آنجا برپا بود بردند اول سه نفر دژخیم که برای اجرای اعدام آنها حضور داشتند لباسهای محبوسین را از تنشان بیرون آوردند و با سر و پای برهنه با یک پیراهن و زیرشلوار یک یک آنها را به‌طرف دار برده مصلوب ساختند.

می‌گویند همینکه شیخ سلیم را می‌خواستند به‌طرف دار ببرند بنای بی‌تابی را



گذارد ثقة الاسلام به او گفت شیخ سلیم استقامت داشته باش مگر نه ما در راه خدا کشته می شویم. اول شیخ سلیم را به دار زدند سپس نوبت به ثقة الاسلام رسید این روحانی شریف شجاع با ایمان بدون آنکه بیم و ترس از خود نشان بدهد با گامهای محکم و استوار فاصله میان محلی که ایستاده بود و دار را طی کرد و با پای خود به روی کرسی قرار گرفت و با یک دنیا سرافرازی و شرافت دنیای پست را وداع گفت و به طرف خالق خود رهسپار گشت.

سپس ضیاءالعلماء را که جوانی آزادبخواه و دانشمند بود و یکی از قضات با وجدان عدلیه بشمار می رفت و به زبان فرانسه و روسی آشنایی داشت به دار کشیدند.

بعد نوبت سیرز صادق خان صادق الملک که تحصیلات خود را در اسلامبول پایان رسانیده و در انقلاب مشروطیت خدمات شایانی کرده بود و زمانی هم عضو کمیسیون سرحدی و حاکم اردبیل بود و عضویت انجمن ایالتی آذربایجان را داشت رسید و او هم چون دیگران با استقامت و مردانگی مرگ را استقبال کرد.

بعد آقا محمد ققازلی چی را که از تجار معتبر و ثروتمند بود و در دوره انقلاب ریاست یک دسته از مجاهدین را عهده دار بود و مدت یک سال سردانه با قوای استبداد جنگیده بود ولی در جنگ با روسها شرکت نداشت شهید کردند.

بعد آقا محمد علیخان را که پیرمردی بود خوش قلب و بی آزار و کوچکترین گناهی نداشت و در جنگ با روسها در خانه منزوی بود به دار کشیدند.

سپس نوبت فرزندان علی مسیوکه در عتفوان جوانی بودند و یکی از آنها بیست سال و دیگری هیجده سال داشت رسید و آن دو برادر نا کام را یکی بعد از دیگری به دار کشیدند.

برادر شیخ سلیم یکی از محبوسینی بود که او را با دیگران بیای دار بردند ولی چون معلوم شد که در انقلابات مشروطه و وقایع اخیر کوچکترین مداخله ای نداشته آزادش کردند.

فاجعه روز عاشورا با شهادت هشت نفر از فرزندان رشید و آزادبخواه ایران پایان یافت.

## ورود صمدخان شجاع الدوله به تبریز

روز یازدهم عاشورا شجاع الدوله که بزرگترین خیانت را به وطن و ملت خود کرده بود چون سردارانی که کشوری را فتح کرده و یا وطن خود را از دست اجانب نجات داده‌اند در میان هزارها سوار شاهسون و ایلات دیگر و هلهله و شادی هزارها مستقبلین و سوار و سربازان روسی که در سراسر صف بسته بودند از باسمنج حرکت کرد و به طرف شهر روانه شد و برای آنکه قدرت خودش را به چشم مردم بکشد در حدود سی نفر از آزادیخواهان را که در باسمنج بند کرده بود زنجیر کرده بصورت مضحکی سوار الاغ نموده و بهمراه اردوی خود آورده وارد شهر شد.

امین تذکره که یکی از آن بندشدگان بود و خوشبختانه بطور معجزه آسا جان به سلامت برد و به تهران بازگشت، چنین نقل می‌کرد همینکه من و چند نفر دیگر را در مرداب دستگیر کردند کت بسته به باسمنج بردند و در دخمه تنگ و تاریکی محبوس ساختند.

چند ساعتی از حبس ما نگذشته بود که دو نفر از محبوسین، بنام مهدی عباسعلی و محمدآقا را به حضور صمدخان بردند ولی دیری نگذشت که آن بدبختها را با تن مجروح و بدن خون‌آلود با وضع دلخراش به محبس برگردانیدند و به گوشه‌ای پرت کردند سپس هر چند نفر ما را به یک زنجیر بسته و روی الاغهایی که بهم بسته بودند سوار کرده و در عقب موکب صمدخان روانه شهر نمودند.

در راه رئیس تلگرافخانه سراب که با هفت نفر دیگر به یک زنجیر بسته شده بودند از الاغ به زمین افتاد و در نتیجه سایرین هم به زمین غلطیدند و الاغ‌ها هم که افسارشان بهم بسته شده بود بنای جست و خیز و لگداندازی را گذاردند و صحنه مضحکی برای تماشاچیان و سربازان روسی بوجود آمد. سربازان روسی با دست گردن خود را به ما نشان می‌دادند و از این عمل می‌خواستند به ما بفهمانند که سر ما را خواهند برید پس از آنکه به شهر رسیدیم یکدسته اسرا را تحویل روسها دادند که به باغشمال بردند و دسته دیگر را در زندان صمدخان محبوس نمودند.



چون روسها دوست را از دشمن تمیز نمی‌دادند یک دسته از سلاهای مستبد که برای ملاقات صمدخان به باسمنج رفته بودند در مراجعت گرفتار دسته‌ای از سربازان روسی شدند و سربازان مذکور آخوندها را سخت کتک زدند و عمامه آنها را برداشته مثل گوی بازی میان یکدیگر پرت می‌کردند.

بمحض اینکه صمدخان وارد شهر شد فراشهای سرخ پوش دوره استبداد گردش جمع شدند و همان دستگاه شاه و زوزوک گذشته در تبریز روی کار آمد، سربازهای روسی هم جز غارت کردن خانه‌ها و لخت کردن مردم کاری نداشته و از هرج و مرج و شلوغی شهر استفاده کرده مشغول غارتگری بودند. حتی موقعی که مردم به مساجد برای نماز می‌رفتند سربازان روسی به مساجد رفته جیب بغل مؤمنین را خالی می‌کردند. عصر روز عاشورا جنازه شهدا را از دار پایین آورده و بستگانشان با چشم گریان به سربازخانه رفته اجساد را تحویل گرفته غسل و کفن کرده به خاک سپردند.

مدارس و مکتبهایی که بسبک نوین در دوره تجدد تأسیس

شده بود و هزارها نفر شاگرد در کلاسهای ابتدایی و متوسطه

تحصیل می‌کردند از ترس کهنه‌پرستان و مستبدین بسته شد

### تعطیل مدارس

و معلمین و شاگردان بسبک مکاتب قدیم در مسجدها جمع

شده و روی زمین و بوریا‌های کهنه و مندرس نشسته به تدریس شاگردان اشتغال یافتند

و از برای اینکه مورد حمله کهنه‌پرستان نشوند تحصیل السنه خارجه و جغرافی و فیزیک

و علوم طبیعی را از برنامه خود حذف نمودند. این سیر قهقراپی یا بهتر بگویم این وضع

سسخره‌آمیز در مجامع خارجی سر و صدایی بلند کرد و حتی روسها متوجه تأثیر ناسازی

که رویه آنها در کشورهای مترقی بخشیده بود شدند و بناچار اجازه دادند مدارس جدید

مجدداً مفتوح گردد و همکاران مستبد خود را نیز متوجه نمودند.

در این روز عده‌ای سرباز روسی به خانه حاجی محمد بالا ریختند

و به تاراج پرداختند این مرد یکی از تجار ثروتمند بود و از

بدو انقلاب از مشروطیت دفاع می‌کرد و دو فرزندش بنام

### ۱۲ محرم

احمد آقا و زین‌العابدین در جرگه مجاهدین وارد شدند و

دوش بدوش آنها جنگها کردند و برادرش شیخ سلیمان هم با اینکه پیشنهاد بود از

مشروطه‌خواهان بنام بود بهمین علت روسها خانه‌های آنها را پس از یغما با دینامیت

خراب و با خاک یکسان کردند.

حقیقت مطلب این است که برنامه روسها و صمدخان این بود که هرکس از

طلوع مشروطیت به طرفداری از آزادی قیام کرده بوده از میان ببرند و آثاری از مشروطه

و آزادی باقی نگذارند بهمین جهت بسیار از کسانی را که دستگیر و اعدام کردند در غائله اخیر و جنگ با روسها شرکت نداشتند و در این واقعه یا خارج از تبریز بودند و یا آنکه کمترین مداخله‌ای نداشتند.

همین روز خانه حاجی ابوالقاسم دلال را که اسیر حشمت در آنجا سکنی داشت و از آن خانه جنگ آغاز شد روسها غارت و با خاك يكسان کردند و نیز خانه‌های خسرو شاهي را که در نزدیکی خانه حاجی ابوالقاسم بود ویران کردند. خانه سالار ملی در همان روز به یغما رفت و با دینامیت ریشه کن شد. خانه‌های ستارخان و کربلایی حسین فشنگچی و چند خانه دیگر یغما و با دینامیت ریشه کن شد.

از یک طرف روسها به ویران کردن شهر دست زده بودند و از طرف دیگر شجاع الدوله دربار با شکوهی ترتیب داده بود مستبدین و منافقین دسته دسته به ملاقات او می‌رفتند و رفتار او را می‌ستودند و در مدح و ثنای او اشعار و ابیاتی را که سروده بودند می‌خواندند.

چهار نفر از مشروطه خواهان بنام حاجی محمد میلانی، رضاقلیخان مارالانی، محمد تقی بیگ خیابانی، نایب عبدالله خان که بدست روسها اسیر و در باغ شمال زندانی شده بودند تحت محاکمه صحرائی قرار گرفتند و پس از سؤالات کوتاه و بی‌پایه و مایه آنها را به اعدام محکوم کردند و سه نفر آنها در پشت دیوار باغ شمال بدار آویخته شدند و میلانی را آزاد کردند.

روز ۱۳ محرم یک دسته سرباز روسی که مجهز به بمبهای دستی و مسلسل بودند به طرف انجمن ایالتی که چندین سال مرکز آزادیخواهان بوده و تقدیر انقلاب در آنجا معین می‌شد روانه شدند و آنجا را با خاك يكسان کردند.

در همان ایام دشمنان آزادی بنام عزاداری خماس آل عبا دسته‌ها تشکیل دادند و به خانه‌های مشروطه خواهان ریخته خسارت بیشماری وارد آوردند و چندین مجلس ختم بیاد بود حاجی شیخ فضل الله نوری و حاجی خماسی رشتی و آخوند قربانعلی زنجانی فاضل قزوینی و شیخ جلیل ستقروی برپا کردند. روضه خوانها در مساجد بیشتر می‌رفتند و از مقاسد مشروطه سخن می‌گفتند و مشروطه خواهان را بی‌دین و بای می‌خواندند.



این مرد از شیفتگان آزادی و معتقدین مشروطیت بود و پیش از طلوع انقلاب با روشنفکران سر و سری داشت و انجمنی مخفی تشکیل داده بود و در اطراف افکار نوین و آزادی ملت از قید استبداد بحث و مذاکره می کردند. بمحض ظهور انقلاب بدون پروا چون عاشقی که به معشوق خود رسیده باشد بدون پروا خود را در آیانوس انقلاب که پایان آن را کسی نمی دانست وارد کرد و در راه شکست قشون شاه مستبد کوشش بسیار نموده و در زمره یکی از بزرگترین مبارزان مشروطیت قرار گرفت و نامش در تاریخ به آزادمردی و آزادمنشی ثبت رسید این مرد آزادیخواه پس از ورود قشون روس به تبریز در قسولخانه عثمانی پناهنده شد.

ولی پس از اینکه سر و صورتی به کارها داده شد از تحصن خارج شده و به کسب و کار مشغول شد و در واقعه جنگ با قشون روس کمترین مداخله نداشت ولی چون آزادیخواه و وطن پرست بود باید از میان برود و کشته شود خواه گناهکار و یاییگناه باشد بهمین علت روسها او را دستگیر و در باغشمال حبس نمودند.

شجاع الدوله پس از بازگشت به شهر سه نفر از آزادیخواهان نایب آقا، مشهدی عباسعلی و میرزا احمد را تحویل روسها داد و روسها آنها را به باغشمال بردند و در همان محبسی که حاجی علی دوافروش، میرزا احمد سهیلی و محمد خان و کریم خان برادرزاده های ستارخان زندانی بودند حبس کردند و فردای همان روز محکمه نظامی تشکیل دادند و آن شش نفر را به محاکمه کشیدند و همان سؤالاتی را که از سایرین می کردند تکرار کردند و در خاتمه نایب محمد و مشهدی عباسعلی را آزاد نموده و آن چهار نفر دیگر را به قه باغی که محلی است در نزدیکی باغشمال بردند و بدار کشیدند.

کسروی می نویسد آن روز نایب محمد مردانگی از خودش نشان داد که نظیر آن کمتر دیده شده بود همینکه به او گفتند که آزاد است و میرزا احمد را مجرم و محکوم اعلام کردند نایب محمد گریه کنان خود را به پای یک خانم روسی که در آن نزدیکی بود می اندازد و می گوید خانم من مقصر هستم من تفنگ برداشته با روسها جنگ کردم میرزا احمد گناهی ندارد شما به صاحب منصبان بگویند بجای او مرا اعدام کنند و در نتیجه این عمل مردانه میرزا احمد جان بدر می برد و مورد عفو روسها قرار می گیرد.

در اینجا ناگفته نگذارم که محمد خان برادرزاده ستارخان را امیر توپان می نامیدند این جوان که پدرش را محمد علی میرزا در زمان ولیعهدیش کشته بود همینکه انقلاب در تبریز ظهور کرد مردانه با عمویش همکاری می کرد و در جنگهای خطرناک شرکت می جست و یک پایش را گلوله توپ برده بود و بجای آن چوبی گذارده بود و بزمحت می توانست حرکت کند ولی با نداشتن یک پا مردانه در سنگرها می جنگید و چون

تیرانداز قابلی شده بود کمتر کسی که به تیررس او می‌رسید جان سلامت بدر می‌برد و بهمین علت مجاهدین او را امیرتومان می‌نامیدند. برادرش کریم‌خان در انقلاب مشروطیت خدمات بسیار کرده بود ولی در واقعه اخیر و حنک با روسها این دو برادر شرکت نداشتند و از این راه کوچکترین گناهی دانسگیر آنها نمی‌شد. احمدسلطان هم که یکی از شهدا بود با اینکه مشغول کسب و تجارت بود ذوق ادبی سرشاری داشت و اشعار وطنی می‌سرود و در روزنامه شفق هم مقاله می‌نوشت.

در همان روزها که ظلم بر عدالت چیره شده بود و سرنیزه اجانب بجای قانون اساسی در تبریز حکمفرما بود و آزادی-خواهان بیگناه را دسته دسته بدار می‌گتیدند و صدها نفر در سیاهچالهای زندان خان می‌سپردند حاجی میرزا حسن مجتهد که خود را حجة الاسلام و نماینده امام می‌دانست با ثوبه و دبدبه بی نظیری وارد شهر شد.

مردم از ترس بازارها را بستند و هزارها نفر به استقبال او رفتند طرفدارانش تخت روان بزرگی تهیه کرده بودند و او را در آن نشاندند و تخت روان را بر دوش گرفته با سلام و صلوات وارد شهر و سپس به خانه اش بردند. امام جمعه و میرزا صادق آقا که از روحانیون مخالف مشروطه بودند یکی بعد از دیگری وارد شهر شدند و بساط استبداد را رنگین تر از سابق بستردند.